

تمناى تو

تينا عبد اللهى

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : عبداللهی، طاهره
عنوان و نام پدیدآور : تمنای تو / تینا عبداللهی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۵۶۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 041 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹ ۸ت۴۴۲۸ب/۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیوبی : ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۳۵۲۰۳

تقدیم به همسر عزیزم،

علی بهرامی

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

تمنای تو

تینا عبداللهی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

ویراستار: مرضیه هاشمی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 041 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با احساس سنگینی دستی روی شونه‌ام چشم باز کردم و سرم رو برگردوندم، نگاهم به صورت مهماندار افتاد که با لبخند ملیحی گفت:
– لطفاً کمربندتون رو ببندید، می‌خواهیم فرود بیاییم.

صندلیم رو به‌حالت عمود برگردوندم و کمربندم رو بستم و بعد از پنجره بیضی شکل نگاهی به بیرون انداختم، آسمان داشت کم‌کم برای پذیرایی از خورشید لباس تیره خود را از تن خارج می‌کرد. چراغهای شهر هم همانند پولک‌هایی لباس سیاه شهر را زینت بخشیده بودن، اما ساکنانش هنوز در خواب آرام صبحگاهی بودن. باورم نمی‌شد، روزی این شهر را به‌قصد فرار ترک کرده بودم ولی حالا به‌خاطر احساس دلتنگی که داشتم برمی‌گشتم، دلتنگی برای چی یا کی... خودمم نمی‌دونستم آخه کسی منتظرم نبود! دوازده سال دوری، غم غربت، تنهایی و بی‌کسی... انگار که تمام این سالهارو توی خواب بودم و حالا به‌یک‌باره از خواب بیدار شده بودم و خودم‌رو در وطن و زادگاهم، سرزمینی که تکه‌ای از وجودم بود، جایی که هیچ‌کس به‌من به‌چشم یک بیگانه و غریبه نگاه نمی‌کرد می‌دیدم. حواسم رو جمع اطرافم کردم، خانمی که کنارم نشسته بود داشت روسری کوتاهی رو به‌سر می‌کرد، برای یه لحظه خنده‌ام گرفت آخه متوجه شدم اکثر خانمهای دیگه هم دارن همین کار رو انجام می‌دن.

ناخودآگاه دستم رو به طرف شالی که روی سرم بود بردم و مرتبش کردم و برای یک لحظه تصویر سهیل در موقع خداحافظی برام زنده شد که بسته کادوپیچ شده‌ای رو در میان دستانم گذاشت. با صدای بغض‌آلودی گفتم: این دیگه چیه؟ لابد هدیه خداحافظیه؟

— هم آره، هم نه. وقتی برسی تهران لازمت می‌شه.

بسته رو که باز کردم چشمم به شال زیبا و خوش رنگی افتاد، در میان گریه خندیدم و گفتم:

— فکر نکنم هوای تهران آن قدر سرد باشه که نیاز به شال‌گردن داشته باشم!

با خنده تلخی گفتم:

— اینو ندادم که دور‌گردنت بندازی، دادم که سرت کنی.

همان جا در مقابل او شال را سرم کردم ولی اشکهایم که به پهنای صورتم می‌ریخت دیگر فرصتی برای دیدن دوباره او به من نداد. با سر انگشتانم اشک‌هایی رو که بی‌اختیار به صورتم می‌ریخت رو پاک کردم و برای چندمین بار شالم رو، روی سرم مرتب کردم. بعد از نشستن هواپیما وقتی اکثر مسافرها رو می‌دیدم که برای زودتر ترک کردن هواپیما عجله دارن، با خودم گفتم که حتماً افراد زیادی در سالن انتظار به استقبالشون اومدن! برعکس آن‌ها من برای خارج شدن چندان عجله‌ای نداشتم به همین خاطر روی صندلیم نشستم تا کمی دور و اطرافم خلوت بشه.

روی اولین پله که ایستادم هوای شهرم را با یک نفس عمیق بلعیدم، نسیم ملایمی که می‌وزید و به صورتم می‌خورد برایم نوید از یک روز آفتابی و فرح‌بخش به‌همراه داشت. بعد از تحویل گرفتن چمدانهایم از سالن خارج شدم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم، از دور پیرمردی رو دیدم که روی

صندلی نشسته و در همان حال به خواب رفته بود. آهسته گفتم، ببخشید که تکانی خورد و بعد از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

— تا کسی می‌خواستید، آدرستون کجاست؟

— دقیقاً نمی‌دونم آخه... ممکنه اسم خیابانها عوض شده باشه ولی می‌توانم راه‌رو نشون بدم.

— صبر کن، الان یکی از راننده‌هامون رو پیدا می‌کنم که تهرون رو مثل کف دستش بلد باشه.

بعد هم بدون این‌که منتظر جواب من بشه رو به مردی که اونجا ایستاده بود، کرد و گفتم:

— برو ببین اکبر آقا، سرویس نرفته؟

به ساعت نگاه کردم پاک فراموش کرده بودم که به وقت ایران تنظیمش کنم، داشتم باهش ور می‌رفتم که صدایی از پشت سرم اسمم رو صدا کرد.

— تمنا.

به عقب برگشتم، مرد جوانی را دیدم بلند قد و چهارشانه با پوستی گندمی و یکدست که نشان از دقت او در اصلاح صورتش داشت و ریش پرفسوری که بر صورتش جا خوش کرده بود هیبت مردانه‌تری بهش بخشیده بود؛ موهای سیاه پرکلاغی، پیشانی بلند و ابروانی پرپشت و کشیده با چشم‌های سیاه و عینک بدون فرم جذبه‌ای دو چندان به‌او بخشیده بود...

چند لحظه بعد که به‌خودم اومدم تازه فهمیدم هردوی ما حسابی مشغول برانداز کردن همدیگه هستیم. با خجالت سرم رو پایین انداختم و در حالی که صدام رو صاف می‌کردم گفتم:

– ببخشید شما؟

مرد بعد از این که قدمی به جلو برداشت نگاه تند و تیزی به من کرد و گفت:

– به جا نیاوردید؟

– متأسفانه، نه!

– خانم، تا کسی منتظر تونه سوار نمی شید؟

غریبه بدون این که مهلتی برای جواب به من بده گفت:

– ممنون، نیازی به تا کسی شما نیست.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری چرخ دستی چمدونها رو از دستم کشید و بی توجه به من راه افتاد. به قدمهایم سرعت بخشیدم و پشت سرش دویدم و با خشم گفتم:

– هیچ معلومه چی کار می کنید، چمدونهای منو کجا می برید؟

– امیرم... امیر دوستی، شناختید؟

– اوه خدای من، امیر این تویی! متأسفم که نشناختمت آخه خیلی تغییر کردی.

بی توجه به حرفم، با لحن سردی گفت:

– بهتره سوار شید و بیشتر از این وقت رو تلف نکنید.

به محض سوار شدن پرسیدم: چه خبر؟ خاله، عمو، نگین چطورند؟ وقتی با سکوتش رو به رو شدم، فهمیدم از این که نشناختمش حسابی دلخور شده اما من که تقصیری نداشتم، مگه کف دستم رو بو کرده بودم که اون می خواد بیاد دنبالم. شونه ام رو با بی خیالی بالا انداختم و گفتم:

– دلم می خواست سورپرایزتون کنم، حیف شد.

امیر دستش رو پشت صندلیم گذاشت و لحظه ای کوتاه به صورتم خیره

شد و بعد به طعنه گفت:

– ولی این طور که به نظر می آید خودت بیشتر از همه سورپریز شدی! سپس بدون هیچ حرف دیگری همان طور که به عقب نگاه می کرد از پارکینگ خارج شد و گفت:

– کسی از او مدنت خبر نداشت، البته به جز من.

– شما از کجا فهمیدید؟

– سهیل تماس گرفت.

بقیه مسیر رو در سکوت طی کردیم. همان طور که هوا داشت کم کم رو به روشنایی می رفت من با هیجان و ذوق زیادی خیابونها رو با نگاهم دنبال می کردم. هرچی باشه دوازده سال زمان کافی و فرصت زیادی برای تغییر و تحول بود.

– خب دیگه رسیدیم.

پیاده که شدم به خونه نگاه کردم، تا اون جایی که حافظه ی من یاری می کرد ظاهرش هیچ تغییری نکرده بود البته به جز رنگ سیاه در که در اون سالها آبی بود. امیر با کلید در رو باز کرد و من آرام و بی صدا وارد حیاط شدم و چشمم به خاله افتاد که بی توجه به حضور ما مشغول آب دادن باغچه بود، ناخود آگاه بغضی اندازه یه هلوی درشت گلو مو فشار داد و با صدای گرفته و لرزانی صداش کردم. خاله برگشت و نگاه متعجبش رو به صورتم دوخت، داشتم نگاهش می کردم که دیدم شلنگ آب از دستش رها شد و زیر لب آروم اسمم رو صدا زد، به زحمت چند قدم به طرفش برداشتم و خودم رو توی بغلش جا کردم.

صداش تو گوشم پیچید.

– تمنا... باورم نمی شه!

بیرونش تغییر چندانی نکرده بود. با شنیدن اسمم به طرف خاله برگشتم و چشم به دهانش دوختم که گفت:

– ببینم صبحانه که نخوردی، بیا بشین یه چیزی بخور تا منم برم منصور رو صدا کنم...

بعد در حالی که دور خودش می‌گشت زیرلبی حرف می‌زد.

– مادر من، دنبال چی می‌گردین؟

– قوری... یادم نمی‌آمد کجا گذاشتمش؟

– خاله جان روی سماوره.

– مامان قوری رو بدید من چایی می‌ریزم، شما بهتره برید بابا رو بیدار کنید، در ضمن نگین رو هم فراموش نکنید.

جلو رفتم و گفتم: اگه اجازه بدید نگین رو من بیدار کنم.

– چرا که نه، من هم می‌رم سر وقت باباش.

اتاقی که نگین توش خوابیده بود همان اتاق سالهای دور کودکی بود، در و دیوارهای اتاق تنها شاهدان بازیها و قهر و آشتی‌های ما بودن. آروم و آهسته کنار تختش نشستم، چهره‌اش برام غریبه نبود چون به‌طور مرتب عکس‌های جدیدی از خودش می‌فرستاد. با پشت دستم آروم‌گونه‌اش رو لمس کردم، آن‌قدر ناز خوابیده بود که دلم نمی‌اومد از خواب بیدارش کنم. یه لحظه به عقب برگشتم و خاله رو دیدم که بازوش رو به چارچوب در تکیه داده بود و مارو نگاه می‌کرد، آهسته صدا زدم:

– نگین... نگین.

– مامان دست از سرم بردار و بذار بخوابم، امروز رو مرخصی رد کردم.

بعد توی خواب غلٹی زد و پشت به من کرد و پتو رو، روی سرش

بعد منو از توی بغلش خارج کرد و صورتم رو توی دستش گرفت، به راحتی می‌توانستم پرده اشکی رو که روی چشماش رو گرفته بود ببینم. – چه قدر تغییر کردی... برای خودت خانمی شدی.

و دوباره با مهربانی بغلم کرد، از حق نباید می‌گذشتم برام حکم مادری رو داشت که از آغوش پر مهر مادریش محروم بودم. برای چندمین بار منو بوسید و بعد از خودش جدا کرد و گفت:

– بیا عزیزم، منصورم باید تو رو ببینه... تا همین چند لحظه پیش داشتم با خودم می‌گفتم معلوم نیست این پسره آفتاب نزنه کجا رفته، نگو اومده بوده دنبال تو. چه قدرم کلکه پدر سوخته هیچی به ما بروز نداده بود. حالا خوبه که همدیگه رو شناختید آخه تمنّا جان خیلی تغییر کرده!

– اما به نظر من این امیر که خیلی عوض شده، طوری که اصلاً نشناختمش.

– راست می‌گی؟

– باور کن مامان، ایشون منو نشناختن.

– خاله جان، شما باید به من حق بدید چون آخرین باری که من امیر رو دیدم یک جوان کم سن و لاغر اندام بود اما حالا برای خودش یه آقای به تمام معنی شده، پس می‌بینید که من چندان هم مقصر نیستم.

– شما هم زمانی که مارو ترک کردید یک دختر بیچه بیشتر نبودید اما با این حال من، شمارو شناختم.

– بقیه حرفها باشه برای بعد، بیا تمنّا، می‌خوام ببینم منصور چی، اونم تورو می‌شناسه یا نه. وای نگین رو بگو که چه قدر از دیدنت خوشحال می‌شه.

وارد خونه که شدیم اطرافم رو خوب نگاه کردم، داخل خونه هم مثل

کشید. به سمت خاله برگشتم و وقتی با تکان سر موافقتش رو دیدم، پتو رو از رُوش کنار زدم و درگوشش گفتم: من مامانت نیستم، تمنام.

— خب، هرکسی که دلت می‌خواد باش.

دوباره پتو رو، روی سرش کشید اما در کمتر از یک ثانیه مثل جن زده‌ها پتو رو کنار زد و سر جاش نشست و زل زد به صورتم.

— سلام، چیه هنوز گیج خوابی؟

طفلک چند بار چشمش رو باز و بسته کرد تا اگه داره خواب می‌بینه از خواب بیدار بشه. خاله دستش رو، دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت:

— خواب نمی‌بینی، تمنّا برگشته.

با شنیدن حرف خاله، نگین به‌خودش اومد و من بالاخره تونستم بعد از سالها دوری دوباره دوست و همبازی دوران بیجگیم رو بغل بگیرم. از بغل هم که بیرون اومدیم با دستش ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

— عجب جنس خرابی داری تو، چه بی‌خبر، به‌خدا آخر فیلمی! می‌بینی مامان همین دو روز پیش باهاش تلفنی حرف زدم تخسه دیگه چه می‌شه کرد، یک کوچولو هم لو نداد.

— این طوری مزه‌اش بیشتره.

— کارت خیلی هم لوس و بی‌مزه بود. اصلاً به‌من چه خودت ضرر کردی، اول این‌که سعادت دیدن مارو به‌همراه دسته‌گلی زیبا و گرون قیمت توی فرودگاه از دست دادی، بعدش هم کلی بوس و بغل مجانی گیرت می‌اومد.

— باشه دلم سوخت حالا راضی شدی. راستی خانم بالاخره قصد ندارن از جاشون بلند شن، نکنه می‌خواهی تا فردا همین جا هی منو سین جین کنی؟

— مامان، چایی حاضره؟

— فقط منتظره علیا مخدره است که بره و نوش جاننش کنه، یا نه اگه می‌ترسی به‌زحمت بیفتی برات بریزم و بیارم. دیدی چی شد، اون‌قدر حواسم رو پرت کردی پاک فراموش کردم که می‌خواستم برم و منصور رو بیدار کنم.

خاله ما رو تنها گذاشت و نگاهم رو تا دم در اتاق به‌دنبالش کشید، نمی‌دونم چه مدت همین جوری به‌اون سمت زُل زده بودم که با صدای نگین به‌خودم اومدم.

— ببینم تنها اومدی یا با بوی فرزندت؟

— چیه انگار هنوز توی عالم هپروتی، خانمی بهتره که از خواب بیدار بشی چون حسابی داری چرت و پرت می‌گی، اگه من کسی رو هم به همراه داشتم که نمی‌آوردم این جاگوشت رو بدم دست گربه که بعدش سر خودم بی‌کلاه بمونه.

— من؟!... اگه منظورت به‌منه از الان گفته باشم که بی‌خود اصرار نکنی چون من برخلاف دیگران اصلاً خارجیش رو نمی‌پسندم و آک ایرانیش رو ترجیح می‌دم.

— چه تفاهمی، اتفاقاً من هم برای همین اومدم ایران که یه خویش رو برای خودم پیدا کنم. حالام بهتره پاشی بری صورتت رو بشوری تا خواب از سرت بپره.

وارد آشپزخونه که شدم با عمو منصور روبه‌رو شدم بعد از سلام و احوال‌پرسی اومدم رو خوش آمدگفت.

خوب که نگاهش کردم فهمیدم دلم حسابی براش تنگ شده، هرچی باشه از پدرم به‌من نزدیک‌تر و عزیزتر بود. سر میز صبحانه همه به‌جز امیر

– نشیندی می‌گن، مفت باشه کوفت باشه. یا این‌که دندون اسب پیش‌کشی رو نمی‌شمارن.

سو غاتیهایی رو که گرفته بودم به‌جز مال امیر برای همشون مناسب بود اما هدایایی رو که برای امیر گرفته بودم واقعاً فاجعه بودن و به‌نظرم متناسب با هیکل دوازده سال پیشش بودن. نگین وقتی لباسها رو توی دستم دید از شدت خنده کف سالن دراز کشید، صدای خنده نگین باعث شد تا خاله از آشپزخانه سرک بکشه.

– معلومه این‌جا چه خبره؟

– مامان بیا تمناً برامون سوغاتی خریده.

– دستش درد نکنه... خاله چرا شرمنده کردی، این کارا چیه، همین که خودت بعد از سالها برگشتی خودش برای ما بزرگترین هدیه است... حالا تو چرا داری غش می‌کنی؟

– آخه... آخه مامان ببین تمناً برای امیر چی خریده!

– طفلک تمناً گناهی نداره برای این‌که وقتی داشت می‌رفت امیر، بچه‌ام مثل نی قلیون بود تازه چند سالی می‌شه که همچین هیکلش مردونه شده.

– من با دیدن عکس‌هایی که از شما به‌دستم می‌رسید یه تصویر ذهنی ازتون داشتم اما هیچ وقت از امیر عکسی برام نفرستادین... راستی چه ساعتی از سرکار می‌آد چون قبلش باید برم خرید.

– نمی‌خواهد خاله جان، تو خریدت رو کردی و مهم این‌که به‌یاد ما بودی.

– نه خاله بیشتر از این شرمنده‌ام نکنید، اگه امیر بیاد و این‌هارو ببینه دیگه حتی نمی‌توانم توی صورتش نگاه کنم، پاشو نگین باید بریم خرید.

حضور داشتن و خاله باگفتن این جمله که معلوم نیست این پسره اول صبحی بدون صبحانه کجا گذاشته رفته، دلخوریش رو نشون داد.

– تمناً جان، عمو اگه با من کاری نداری دارم می‌رم فروشگاه...

– نه عمو، به سلامت.

– خانم شما چیزی از بیرون نمی‌خواهید براتون بگیرم.

– چرا هرچی می‌خواستم لیست کردم گذاشتم توی جیب کتیت. شما دخترام بهتر پاشید برید توی سالن فقط تمناً جان بگو ناهار چی دوست داری همون رو برات درست کنم.

– یه غذای ایرونیه... ایرونی.

– مامان از همین حالا دست به‌کار شو و یه آبگوشت حسابی تدارک ببین چون غذایی اصیل و ایرونی‌تر از این سراغ ندارم.

– نه تورو خدا خاله جون، غیر از آبگوشت هر غذای دیگه‌ای که درست کنی خوشمزه است.

– هنوزم مثل بچه‌گی هات از آبگوشت بدت می‌آد... خیلی خب پاشید برید اجازه بدید منم به‌کارم برسیم.

– کمک نمی‌خواهید خاله.

– نه عزیزم، راستی نگین فرصت بده تمناً استراحت کنه بعد تخلیه اطلاعاتیش کن.

– باشه مامان، من که کاریش ندارم البته به شرطی که اول سوغاتی منو بده بعد هرچی دلش می‌خواد خستگی در کنه.

وارد سالن که شدیم چشمم به‌چمدونا افتاد، دست نگین رو گرفتم و گفتم:

– باشه بیا بازشون کنیم هرچند چیز قابل داری نیست.

— حالا چه عجله‌ای داری باشه عصر می‌رید چون امیر تا شب نمی‌آد، الانم بهتره بری یه دوش بگیری تا خستگی از تنت در بیاد.

— بهتره اول برای این چمدونها یه جا پیدا کنم بعد، خاله این‌ها رو کجا بذارم؟

— تو برو دوش بگیر، نگین چمدونات رو می‌بره به اتاق مهمون.

نگین یکی از چمدونارو برداشت و گفت: همراهم بیا.

اتاق مورد نظر زیاد برام غریبه نبود چون یه مدتی توش زندگی کرده بودم. نگین پرده رو کناری زد و گفت:

— تا تو بری حمام و بیایی منم این‌جا رو آماده می‌کنم.

از داخل یکی از چمدونها لباس و حوله‌ام رو برداشتم و به طرف حمام رفتم. ماندن زیر دوش آب گرم باعث شد تا خستگی‌ام کمی رفع بشه و سر حال بیام و با نشاط بیشتری به خاله و نگین ملحق بشم. بعد از ناهار و یک خواب نیمروزی کوتاه به قصد خرید با نگین از خانه خارج شدیم، از این‌که دوباره بین مردمم بودم لذت می‌بردم. بالاخره بعد از کلی گشتن، با راهنمایی نگین یک پلیور و کاپشن پاییزی برای امیر و یه مانتو برای خودم خریدم، نگین هم بعد از این‌که حسابی برای خودش خرید کرد رضایت داد تا برگردیم.

وقتی رسیدیم خونه خوشبختانه امیر و عمو هنوز نیامده بودن، بعد از جابه‌جایی وسایلی که خریده بودم به همراه نگین لباسهامون رو پرو کردیم در حالی‌که خاله با لذت هردوی ما رو نگاه می‌کرد. شب با آمدن عمو و دیر کردن امیر، خاله به شدت دلواپس شده بود آخه به گفته خودشون سابقه نداشته که اون بی‌خبر این همه وقت دیر کنه. دلشوره و اضطراب خاله تا زمانی که امیر با خونه تماس نگرفت از بین نرفت، امیر

علت دیر کردنش رو به خاطر مشکلی که در موزه پیش اومده بود اعلام کرد. نگین قبلاً بهم گفته بود که امیر علاوه بر تدریس در رشته باستان‌شناسی، مسئول یکی از موزه‌های شهر است.

— خب خانم، حالا که خاطر جمع شدی به فکر این معده‌های خالی ما هم باش، بابا لااقل به خاطر مهمون عزیزی که داریم شام رو زودتر بده. — باشه، الان غذا رو می‌کشم.

بلند شدم تا همراه نگین به خاله کمک کنم که عمو گفت:

— دخترم تو بشین، نگین به مادرش کمک می‌کنه.

دوباره سر جام روی مبل نزدیک عمو نشستم.

— از خودت برام بگو، اونجا چی کارا می‌کردی... البته کم و بیش از اوضاع و احوال خبردار بودم چون نگین نامه‌هایی رو که می‌فرستادی برام می‌خوند اما با این حال دوست دارم از زبون خودت بشنوم. امروز از صبح فکرم فقط مشغول بود و به تو و آینده‌ات فکر می‌کردم. راستش وقتی که فرستادمت بری، دست به ریسک خطرناکی زدم و مدام با خودم می‌گفتم، نکنه از چاله بیرون کشیده و فرستاده باشم توی چاه که دیگه هیچ راه برگشتی نداشته نباشه. امروز خدارو شکر می‌کنم که در آن زمان کار اشتباهی نکردم، تو دختر باوجودی بودی که تونستی روی پای خودت بایستی. خب عمو همش که من حرف زدم، تو هم یه چیزی بگو.

همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

— از حق نباید گذشت که شما بیشتر از پدرم برام پدری کردید. زمانی که اونجا بودم هر وقت می‌خواستم پام رو کمی کج بذارم با خودم می‌گفتم نباید کاری کنم که وقتی برگشتم و شما رو دیدم بهم بگید، آخرش گرگ‌زاده گرگ شود.

اول این‌که باید مدرکم رو تطبیق بدم بعد هم کار مناسبی پیدا کنم و در آخر یه آپارتمان نقلی بخرم و زحمتم رو کم کنم.

– این چه حرفیه، زحمت کدومه؟ حرف رفتن رو نزن که ناراحت می‌شم تا وقتی ایرانی و ازدواج نکردی همین جا هستی و قدمت روی چشمای ماست. راستی نگین می‌گفت معماری خوندى؟

– بله، مدرک تحصیلیم معماریه. در ضمن شما خیلی به من لطف دارید اما اگه اجازه بدید دوست دارم مستقل باشم.

– یعنی از این‌که در کنار ما هستی ناراحتی؟

– این چه حرفیه خاله جان، اگه برگشتم فقط به خاطر شما بود چون من غیر از شما کسی رو در ایران نداشتم.

– پس همین جا بمون و حرفی از رفتن و زندگی مستقل هم نزن، تو برای ما مثل امیر و نگین هستی.

می‌دونستم که هیچ راهی برای متقاعد کردن آن‌ها وجود ندارد برای همین سکوت کردم. بعد از شام با خواهش و التماس خاله رو از آشپزخانه بیرون فرستادم و به کمک نگین شروع به شستن ظرفها کردم.

– تمنا، جدی جدی می‌خوای زندگی مستقل داشته باشی؟

– من به مستقل بودن عادت کردم اما راضی کردن پدر و مادرت کار سختیه.

– مگه این‌جا چه ایرادی داره، ما تازه تورو پیدا کردیم... راستی فردا می‌آیی بریم دفتر نشریه، اگه بخواهی می‌تونم همان‌جا پیش خودم کاری برات پیدا کنم. بعدش می‌تونى اون مدرک آبکیت رو که گرفتی بذاری دم کوزه و آبش بدی تا این‌که سبز بشه.

– همین‌که اون نشریه تو رو تحمل می‌کنه کافیه، من دیگه پیش کش.

اکثر اوقات وقتم رو با درس خوندن پر می‌کردم تا فرصتی برای کژروی نداشتم باشم، بعد از تموم شدن درس هم خودم رو غرق در کار کردم، البته هیچ کدام نتونستند حرفه‌ای رو که در وجودم بود پر کنند، یادتون می‌آد وقتی خبر مرگ پدرم رو دادید و گفتید که می‌تونم برگردم در جوابتون چی گفتم، گفتم که دیگه برگشتی در کار نیست. اون موقع واقعاً قصد نداشتم که دوباره برگردم، خیلی هم تلاش کردم تا فکر بازگشت رو از ذهنم پاک کنم اما نتونستم، انگار تمام وجودم به سمت ایران پر می‌کشید... و دیدید که بالاخره برگشتم. راستش دلم می‌خواد از پدرم بیشتر بدونم، چطوری مُرد... کجا دفنش کردن.

– تصادف کرد چون زیادی مصرف کرده بود و هوش و حواسش سرجاش نبود.

خاله – حالا وقت برای این حرفها زیاده، منصور تو دیگه چرا؟ مگه نمی‌بینی بیچه خسته است. اون وقت تو بدتر ذهنش رو با یادآوری و زنده کردن خاطرات تلخ گذشته مکدر می‌کنی... تمنا جان، عزیزم غذا حاضره پاشو بیا سر میز.

هیچ دلم نمی‌خواست که کسی غم دلم رو از توی نگاهم بخونه، به همین خاطر به زحمت لبخندی زدم و از جام بلند شدم. کسی چه می‌دونست که وقتی من خبر مرگ پدرم رو شنیدم تا مدت‌ها برایش سوگواری کردم، هرچند شاید لیاقتش رو نداشتم اما هرچی بود پدرم بود.

سر میز عمو بدون مقدمه ازم پرسید:

– پس اومدی تا برای همیشه بمونی.

دیس برنج رو به دست نگین دادم و گفتم:

– بله عمو جان، البته یکسری کار هست که باید به وقتش انجام بدم.

– تحمل... پس خبر نداری که من یکی از بهترین خبرنگاراشون هستم و چون دیروز یک گزارش توپ تهیه کرده بودم، امروز رو بهم مرخصی تشویقی دادن.

– من که فکر می‌کنم سردبیرتون الکی یه چیزی گفته تا دل تورو خوش کنه یا شاید می‌خواستن امروز در نبود تو یه نفس آسوده بکشه.

– پس خبر نداری که اون یه روزم بدون من نمی‌تونه توی اون نشریه دوام بیاره، باور کن به زور ازش مرخصی گرفتم.

– دروغگوی کم حافظه، تو که گفتی بهت تشویقی داده!

– آره، اما وقتی گفت که گزارشت خوبه و منم دیدم تنور داغه سریع مرخصی رو چسبوندم.

در حالی که آخرین بشقاب رو به دستم می‌داد تا خشک کنم، ادامه داد: – دوست دارم اگه تونستی یه روز بیایی با من بریم، همکارام بچه‌های باحالی هستن.

بعد دستهایش رو شست و با حوله خشک کرد و گفت:

– برو بشین تا من چایی بریزم و بیارم.

با ورودم به سالن صحبت‌های خاله و عمو منصور به یک‌باره قطع شد و هردو ساکت شدن، وقتی کنار خاله نشستم برام میوه گذاشت و گفت:

– دستت درد نکنه، باید خیلی خسته شده باشی از وقتی که رسیدی استراحتی نکردی.

– شوق دیدن شما باعث شده که من اصلاً احساس نکنم خسته راهم،

دلم می‌خواد به اندازه دوازده سال تماشاتون کنم.

– پیا چشممون نکنی.

– منظورم خاله و عمو بودن، تو که تماشا نداری.

نگین همون طور که سینی چای رو، روی میز می‌گذاشت ادامه داد: – دلت می‌آد منو نگاه نکنی، منی رو که مثل مینیاتور می‌مونم. و آله شنیده بودیم چشمان زیبا همه چیز رو زیبا می‌بینه اما انگار تو عکس این قضیه رو ثابت کردی.

– پدر سوخته، یعنی من و مادرت زشتیم!

– من غلط بکنم اگه چنین جسارتی کرده باشم... تمنّا خانم نیومده بین من و پدرم رو شکراب کردی.

– می‌بینی تمنّا جان با این‌که بزرگ شده اما هنوز دست از لوس بازی برنداشته.

– ا! مامان! من کجا لوسم؟ پاشو تمنّا، پاشو تا این دوتا بیشتر از این آبروی منو پیش تو نبردن از این‌جا بریم.

– نگین، تمنّا خسته است، با پر حرفی اذیتش نکنی.

– چشم، مامان خانم.

جلوی در اتاق، نگین به طرفم برگشت و گفت:

– اگه خوابت می‌آد برو استراحت کن و گرنه بیا با هم یه کمی حرف بزنیم.

– خوابم نمی‌آد و تازه فکرم نکنم که بتونم حالا حالا بخوابم، آخه به خاطر تغییر ساعت خوابم بهم خورده.

– زنده باد شب زنده داری.

به اتاق نگین رفتیم و لبه تختش نشستیم.

– تمنّا می‌خواهی آلبومم رو ببینی؟

– البته که دلم می‌خواد.

آلبوم رو به دستم داد و گفت:

– ديروز با خاطراتش فریتم داد و فردا با وعده‌هایش تا به خود آمدم امروز رفته بود.

– ادیب شدی!

– کجاش رو دیدی.

آلبوم رو که باز کردم عکس‌های دوران کودکی نگین جلوی چشمم ظاهر شد. در بعضی از عکس‌ها من هم بودم، دیدن یکی از اونها بدجور منقلب کرد چون عکسی دسته جمعی از خانواده من و نگین بود. اشک‌هام سرازیر شد و هم‌زمان در نیز با صدای ضربه‌ای باز شد.

– بچه‌ها نخوابیدین؟

– نه مامان جون.

– ما رفتیم بخوابیم. نگین دیگه سفارش نکنم، مراعات تمنا رو هم بکن.

– چشم مامان، شما برید بخوابید و نگران نباشید هوای مهمان عزیزتون رو دارم.

خاله با گفتن خواب‌های خوب ببینید در رو بست، در دل خدا رو شکر کردم که متوجه اشک‌هام نشد. عکس‌های بعد از دوازده سالگی نگین برام جذابیت دیگه‌ای داشت، آخرین عکس آلبوم هم متعلق به نگین و تمام همکاران نشریه‌اش بود. بعد از این‌که همه رو از روی عکس معرفی کرد آلبوم رو بست و بهم خیره شد.

– چیه، چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

– می‌خواهم یه سؤالی ازت بپرسم اما نمی‌دونم کار درستی‌ه یا نه؟

– چیه، شَم خبرنگاریت گُل کرده و قصد داری تو زندگی من سرک

بکشی.

خنده ریزی کرد و گفت:

– آفرین به هوش و ذکاوتت.

– بپرس، سعی می‌کنم جوابت رو بدم.

– چى شده که رفتی؟ اونم اون‌طور ناگهانی! آخه اگه یادت باشه اون سال تابستون من رفته‌بودم رشت خانه مادر بزرگم، وقتی برگشتم گفتند که تو برای همیشه از این‌جا رفتی. تازه به من کلی سفارش کردن که نباید به کسی بگم که از تو خبر دارم. مامان هم ازم خواست که در این مورد زیاد کنجکاوئی نکنم و در نامه‌هایی که برات می‌نویسم درباره این قضیه چیزی نپرسم.

در حالی که نگاه خیره‌ام رو به نگین دوخته‌بودم با تمام فکر و ذهنم به زمان عقب برگشتم، چه روزهایی بود... الان که بهش فکر می‌کردم خیلی دور به نظر می‌رسید. بعد از این‌که گرمای دست نگین رو روی دستم حس کردم، صدایش گوشم رو نوازش داد.

– بی‌خیال، ولش کن. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

– ناراحت نشدم فقط یه لحظه به‌بازی سرنوشت فکر کردم که با من چه کرد... یادمه زندگی خوبی داشتیم، خوشبختی کمترین کلمه‌ای بود که می‌تونستم در مورد زندگی‌مون به کار ببرم اما خودتم خوب می‌دونی که همیشه عمر شادی و خوشی کوتاه بوده. خوشی و شادی زندگی ما رو هم به یک باره سنا با بیماریش از مون گرفت، سرطان در مدت کمتر از شش ماه برادرم رو پرپر کرد. من نه تنها برادرم بلکه پدر و مادرم رو هم از دست دادم و آرامش از خونه ما پر زد و دیگه برنگشت. سکوت غم‌انگیز خونه جز با صدای فریادهای پدرم و یا مادرم با چیز دیگه‌ای شکسته نمی‌شد. دو سال تمام خونه‌مون میدون جنگ پدر و مادرم بود. اونا انگار اصلاً منو

نمی‌دیدن، درست مثل این‌که منو هم همراه سنا درگور گذاشته بودن. منم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم جز این‌که خودم رو با درس خوندن سرگرم کنم، بعضی وقتها هم اگه فرصتی دست می‌داد با تو همبازی می‌شدم یا تمرین خطاطی می‌کردم. یادم می‌آد تازه چهارده ساله شده بودم و با این‌که بهار بود اما فضای خونه ما از زمستان هم سردتر بود. در یکی از همین روزها مادرم بعد از مدتها به‌اتاقم اومد و محکم بغلم کرد، کاری که بعد از دو سال می‌تونستم بگم اولین بار بود. بعد از این‌که منو از خودش جدا کرد، روبه‌روم نشست و گفت:

– تمنا گوش بده بین چی می‌گم، زندگی من و پدرت به‌آخر رسیده... من... تصمیم گرفتم که از پدرت جدا بشم، دیگه نمی‌تونم با یک آدم دائم‌الخمر زندگی کنم.

با حرفهایی که مامان درباره بابا زد تازه فهمیدم که اون جسماً بیمار نبوده بلکه اکثر ساعت‌های عمرش رو مست بوده! حالا باید چی کار می‌کردم، از نگاه مادرم می‌تونستم بفهمم که قصد داره منو ترک کنه. نمی‌دونم آیا اون از نگاهم التماس دلم رو می‌خوند یا نه. نگاه پر التماس رو نادیده گرفت و بالاخره حرف آخرش رو زد و گفت:

– تمنا، من خیلی صبر کردم و دیگه نمی‌تونم، راستش بریدم. پدرت اخلاق‌های دیگه‌ای هم پیدا کرده که برام قابل تحمل نیست. من... جعبه جواهراتم و سند یک زمین رو که به‌نام خودته امانت دست منصور سپرده‌ام، هروقت به‌پول احتیاج پیدا کردی و در مضیقه بودی به‌عمو منصورت بگو حتماً کمکت می‌کنه چون فکر نکنم دیگه بتونی به‌پدرت تکیه کنی. از این به بعد باید سعی کنی خوب درس بخونی تا بتونی روی پای خودت بایستی.

در جوابش گفتم:

– مامان نرو، التماس می‌کنم تنهام نذار... خواهش می‌کنم.

اما چه فایده که مادرم رفت و التماس‌های منو ندیده گرفت. فکر کنم پاک فراموش کرده و یادش رفته توی این دنیا دختری هم به‌نام تمنا داره. بعد از رفتن مامان، من موندم و پدری که اکثر ساعات روزش رو پی می‌گساری می‌رفت. کم‌کم کارش به‌جایی رسید که شروع به‌فروختن وسایل خونه کرد. اول از تابلوها و عتیقه‌هایی که توی خونه داشتیم کم شد و بعد هم بقیه وسایل، در آخر هم خود خونه رو از دست دادیم و مجبور شدیم که به‌یک آپارتمان کوچک و نُقلی در نزدیکی شما نقل مکان کنیم، یادت که هست.

نگین با سر جوابم رو داد و من دوباره ادامه دادم: تا بالاخره که اون شب شوم رسید... توی خونه تنها بودم و دلم می‌خواست بیام پیش تو ولی نبود و رفته بودی سفر، برای همین هرجوری بود خودم رو سرگرم کردم. داشتم خودم رو برای خواب آماده می‌کردم که صدای زنگ در اومد، از نحوه زنگ زدنش می‌شد فهمید هرکسی که پشت درِ خیلی عجله داره. حسابی ترسیده بودم و نمی‌دونستم باید چه کار کنم، راستش دلم نمی‌خواست در رو باز کنم اما بعد با خودم گفتم شاید کسی که پشت در منتظره کار مهمی داشته باشه. در رو که باز کردم خاله میمنت، مادرت رو پشت در دیدم. وقتی منو دید محکم بغلم کرد و گفت:

– خدا رو شکر که سالمی، کجا بودی پس چرا در رو باز نمی‌کردی؟ نگران شدم.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

– خاله جون، نمی‌دونستم که شما هستید!

خاله سریع وارد خانه شد و گفت:

– زود باش، وقت نداریم باید عجله کنی. هرچی که لازم داری بردار چون... چون دیگه قرار نیست به این خونه برگردی.

– چرا خاله؟ مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده... بابام... طوری شده؟

– وقت نیست این قدر سؤال نکن، بعداً همه چی رو برات توضیح می‌دهم فقط زود باش. شناسنامه، لباسات... نمی‌دونم، هرچی که دوست داری رو بردار.

خیره و بی حرکت به دهان خاله چشم دوخته بودم که خاله با عصبانیت دستش رو، روی شونه‌ام گذاشت و منو به جلو هل داد.

– چرا و ایستادی منو نگاه می‌کنی، زود باش هرچی می‌خواهی بردار بریم تا بدبخت‌تر از این نشدی.

– آخه من هنوز نمی‌دونم این جا چه خبره؟

– لازم نیست تو چیزی بدونی... به من اعتماد نداری؟

به طرف اتاقم راه افتادم اما آن قدر گیج بودم که نمی‌دونستم باید چی کار کنم. خاله که حال و روزم رو دید گفت:

– هرلباسی رو که لازم داری بریز وسط اتاق، خودم داخل ساک می‌ذارم. تو هم برو جاهای دیگه خونه رو ببین و هر چیزی رو که فکر می‌کنی باید برداری، بردار.

وقتی با شناسنامه‌ام از اتاق بابا بیرون اومدم، خاله گفت:

– خُب دیگه چیزی لازم نداری؟

با سر، پاسخ خاله رو دادم. آماده خروج از خونه بودیم که خاله گفت:

– داشتم فراموش می‌کردم، برو قلم و کاغذ بیار برای پدرت یه نامه بنویس و بهش بگو که از این وضع خسته شدی، به همین خاطر خونه رو

برای همیشه ترک کردی.

– من این کار رو نمی‌کنم.

خاله ساکم رو زمین گذاشت و شونه‌هام رو توی دستش گرفت و تکانه داد و گفت:

– تمنا ما بد تو رو نمی‌خواهیم، الان وقت لجبازی نیست. خواهش می‌کنم هرچی می‌گم گوش کن.

به ناچار به خواسته مادرت عمل کردم و نامه‌ای برای بابام نوشتم. هرچند، همه‌اش حرفهایی بود که خاله بهم دیکته کرده بود. دقیقاً متن نامه یادم نیست ولی در کل می‌تونم بگم که یک شکایت نامه نوشته بودم از رفتار پدرم و کاراش و این‌که من هم مثل مادرم صبرم تموم شده. از خونه که خارج شدیم تازه یادم افتاد که دفترچه خاطراتم رو برنداشتم، به خاله گفتم تا ماشین رو روشن کنه من هم برگشتم. دفترم داخل کشوی دراورم کنار آلبوم عکسام بود. آلبوم رو هم برداشتم، شاید ته دلم یه جورایی امیدوار بودم که قراره پیش مادرم برم. به خاطر همین با خوشحالی پله‌ها رو، دو تا یکی پایین اومدم.

خاله کلافه و منتظر تو ماشین نشسته بود. وقتی کنارش نشستم گفتم:

– حالا می‌توانیم بریم.

با دستش گونه‌های خیسش رو پاک کرد. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده اما هرچه بود اتفاق خوشایندی نبود. وقتی به خانه شما رسیدم هر لحظه منتظر بودم که مامانم رو ببینم اما تنها کسی رو که موفق شدم ببینم امیر بود، با خودم گفتم حتماً مامانم قراره بعداً بیاد. خاله ساک و بقیه وسایلم رو با خودش برد، وقتی برگشت رو کرد به منو گفت:

– برو تو اتاق امیر، کمکت می‌کنه تا یه جایی پنهان بشی. از اتاق به هیچ

وجه خارج نمى شى تا خودم بپام دنبالت، فهميدى.

از حرفها و كارهاي خاله سر در نمى آوردم. شب از نيمه گذشته بود كه پدرت به خونه اومد. دو سه روزى مى شد كه تو خونه شما پنهان بودم بدون اين كه علتش رو بدونم. در اين چند روز بابام، بارها و بارها به خونه تون اومد اما به من حتى اجازه ندادن كه به در اتاق نزديك بشم. امير همچون نگهبانى چهار چشمى جلوى در مراقبم بود. يكي از همين شبها عمو منصور بعد از رفتن بابام، منو صدا زد و بعد از كلي مقدمه چيني گفت:

— پدرت، تو رو... تنها سرمايه زندگيش رو باخته... آن هم به يك مرد هفتاد و چند ساله... به خاطر همين مجبور شدم براى نجات زندگيت به ميمنت زنگ بزنم كه هر طور شده تورو از اون خونه خارج كنه... كاريه كه شده اما بالاخره بايد يه فكري كنيم، اين جا ديگه براى تو امن نيست بايد مدتي از اين شهر دور بشى.

گفتم، عمو منو بفرستيد پيش مادرم.

نگاهى مشكوك بين عمو و خاله رد و بدل شد. خاله ميمنت آروم و آهسته گفت:

— پيش مادرت هم نمى تونى برى.

بعدهم دوباره رو كرد به عمو و گفت:

— منصور چطوره بفرستيمش پيش عمه ملوك هم مى تونه درسش رو

ادامه بده، هم دست كسى بهش نمى رسه.

عمو متفكرانه گفت:

— يعنى مى گى بفرستيمش سوئد... حرفى نيست اما مى دونى كه

گذرنامه مى خواد، تازه دختر مجرد كه نمى تونه بره اون ور آب.

براى يه لحظه همه ساكت شدن و مدتي بعد اين امير بود كه سكوت رو شكست و گفت:

— يك ازدواج صورى مى تونه مشكل رو حل كنه، اين طوري از شر اون پيرمرد عوضى راحت مى شيم.

— ازدواج كردن كه الكى نيست، اجازه پدرش بايد باشه مادر جون!

— اونو مى شه با يه گواهي فوت حل كرد، فكر خوبيه.

— مگه مى شه منصور، تو هم روى هوا يه حرفى مى زنى.

— مى دونى ميمنت، يكي رو مى شناسم كه مى تونه برام يه گواهي فوت جعلى درست كنه.

— خيلى خب، گواهي فوت هم درست كردى اما از كجا بايد كسى رو پيدا كنيم كه حاضر باشه با تمنا عقد كنه. اون هم فقط به صورت صورى، تازه اگه بعداً برامون شاخ نشه و دردسر درست نكنه.

من بدون هيچ حرف و نظري خودم رو به دست عمو منصور و خاله ميمنت و امير سپرده بودم و ساكت و آروم تلاش اونا رو تماشا مى كردم كه براى نجات من از منجلابي كه پدرم برايم ساخته بود به اين در و اون در مى زدن.

عمو در مقابل سؤال خاله كه پرسيد چه كسى بايد نقش داماد رو بازي كنه گفت:

— فكر اين جاش رو نكرده بودم!

امير به يك باره گفت: من حاضرم عقدش كنم.

بعد با شرم سر به زير انداخت و ادامه داد:

— البته صورى... فكر كنم از عهده اش بريام.

طفلكى خاله، قيافه اش با اين حرف امير دينى شده بود و در حالى كه

مدت ده روز تمام مقدمات کار انجام شد و من به طور قانونی به همسری امیر در اومدم. با رسیدن دعوت نامه عمه ملوک، عمو عجله داشت تا هرچه زودتر منو راهی کنه اما چون اولین پرواز مستقیم به سوئد پر بود و فرصت کافی برای انتظار پرواز بعد نبود، تصمیم بر این شد که همراه امیر به ترکیه برم و از همون جا به گوته بورگ پرواز کنم. یادم می آید در آخرین لحظاتی که تو فرودگاه مهرآباد بودم عمو جعبه جواهرات مادرم رو بهم داد و سفارش کرد هرزمانی که خواستم قطعه ای از اون رو بفروشم حتماً اول با عمه ملوک مشورت کنم. وقتی از مهرآباد تا استانبول به تمام حوادثی که در این چند روز برام اتفاق افتاده بود فکر کردم از وحشت تمام تنم به لرزه افتاد. دیگه به هیچ کس نمی تونستم اعتماد کنم حتی به امیر، کسی که از کودکی باهاش بزرگ شده بودم و کاملاً می شناختمش. باورم نمی شد روزی امیر اون قدر برام غریبه بشه حتی جرأت این که نگاهی بهش کنم رو نداشته باشم. به استانبول که رسیدیم، امیر قبل از هرکاری پرس و جو کرد و فهمید که برای چهار ساعت بعد در همان روز یک پرواز مستقیم به مقصد مورد نظر هست. در فرودگاه گوته بورگ به دنبال یک خانم مُسن می گشتم اما برخلاف انتظارم خانم جوانی در حالی که اسمم را روی یک پلاکاد نوشته بود به استقبال اومده بود، بعد هم همان خانم جوان که فهمیدم اسمش سحر تمام کارهام رو انجام داد. بقیه اش رو هم که خودت بهتر می دونی، همه رو از اول تا آخرش تو نامه هایم نوشتی.

به نگیں نگاه کردم و دیدم که زُل زده به صورتت اما حواسش جای دیگه ای سیر می کنه و انگار توی این دنیا نیست.

— آی دختر نکنه خوابت برده، مگه برات قصه می گفتم که رفتی توی چُرت.

از ناراحتی پوست صورتش به سُرخ می زدگفت:

— لازم نکرده تو هنوز بچه ای، بیست سالت بیشتر نیست. فکرت رو بده به درس و دانشگاهت، ما خودمون یه راهی پیدا می کنیم.

— اما، من بیست و یک سالمه و فکر می کنم اون قدر عاقل شده باشم که... تازه مگه خودتون نگفتید که این فقط یک نمایشه پس چرا بی خودی نگران هستی؟

— حق با امیر، بچه ام راست می گه. سخت نگیر میمنت، تازه کی رو بهتر و مطمئن تر از امیر می تونیم پیدا کنیم.

خاله نگاهی به صورتم انداخت، می تونستم سردرگمی رو از توی نگاهش بخونم. بیچاره خاله از یک طرف دلواپس من بود و از طرف دیگه برای امیر نگران بود و می ترسید براش دردسر بشم. عمو از سکوت خاله استفاده کرد و گفت:

— پس همه چی حله. من فردا می روم دنبال گواهی فوت، فکر کنم تا عصر حاضر بشه. به محض آماده شدن گواهی باید بریم محضر و کارو یکسره کنیم. بعد هم چون فرصتی نیست باید یک نفر آشنا پیدا کنم تا کارهای گذرنامه و ویزا رو زودتر انجام بده.

— بابا، اگه عمه ملوک دعوت نامه بفرسته کارها زودتر انجام می شه.

— میمنت، تو فردا با عمه ملوک تماس بگیر و ترتیب دعوت نامه رو بده... تو هم نمی خواد نگران باشی عمو جان به محض این که پدرت سر عقل اومد برمی گردی.

— عمو راسته که پدرم، منو فروخته!

وقتی عمو با ناراحتی سرش رو پایین انداخت به یکباره بغض ترکید، به طرف اتاق تو دویدم و غم رو با، بالشت روی تخت شریک شدم. در

قطره‌ای اشک از گوشه چشماش روی گونه‌اش سرازیر شد و با بغض گفت:

— نه خواب نیستم. برات بمیرم تمناً، چه قدر سختی کشیدی!

بعد بدون این که به من فرصت کاری رو بده، محکم بغلم کرد و به هق هق افتاد. عجب فیلمی بود این دختر، می‌دونستم که خیلی بهم علاقه داره و گریه‌هاش از سر محبت و دلسوزیه.

— پاشو... پاشو جمع کن این بساط اشک و ناله رو، هنوز نمردم که این جورى برام عزا گرفتی. تازه قرار نشد که من قصه‌ام رو برات تعریف کنم و تو به جاش برام گریه کنی... این جورى که بوش می‌آد لابد بعد از هرنامه‌ای که برات می‌فرستادم و می‌خوندی، گوله‌گوله برام اشک می‌ریختی.

با دست اشکهاش رو پاک کرد و فینی بلند کشید و گفت:

— تازه کجاش رو دیدی مامان هم همپای من اشک می‌ریخت.

بعد هم به ساعتش نگاهى کرد و گفت:

— پاشو، پاشو که اگه مامانم بفهمه تا این وقت شب بیدار نگاهت داشتم پوستم رو زنده زنده می‌کنه. زود باش از اتاقم برو بیرون می‌خوام بخوابم.

— رو که نیست، سنگ پاسه.

با بستن در اتاقم، دوباره نگاهم به روی چمدانها خیره شد، اصلاً فرصت نکرده بودم که وسایلم رو خارج کنم. از داخل یکی از اونا لباس خوابم رو برداشتم و پوشیدم و لبه تخت نشستم و با دستم آروم روی هدایای امیر دست کشیدم و بعد آن‌ها را برداشتم و به اتاق نگین رفتم.

— نگین، می‌شه لطف کنی و این‌ها رو بذاری داخل اتاق امیر.

— باشه.

وقتی نگین کاری رو که ازش خواسته بودم انجام داد، منم دوباره

به اتاقم برگشتم.

روی تخت دراز به دراز افتادم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم، عذاب وجدان بدجوری قلقلکم می‌داد چون از حال دگرگون نگین می‌شد به راحتی فهمید که حسابی ناراحته، چه قدر خودخواه شده بودم فقط به خاطر این که بار دلم رو سبک‌تر کنم غم و غصه خودم رو به دیگران انتقال می‌دادم. تقه‌ای به در اتاقم خورد و در باز شد.

— دلم می‌خواد امشب کنار تو بخوابم، می‌شه؟

— چرا که نه، فکر کنم به اندازه کافی برای هر دوی ما روی این تخت جا باشه.

نگین کنارم دراز کشید و نگاه خیره‌اش رو به من دوخت.

— باز چی داره توی اون مغز کوچیکت می‌گذره؟

— تمناً چرا بقیه ماجرا رو نگفتی، بالاخره تکلیف آن ازدواج صوری چی شد.

— خودمم نمی‌دونم چون من تا زمانی که اون جا بودم هیچ اقدامی نکردم اما از امیر و این که کاری کرده یا نه، خبری ندارم. راستش هیچ کاغذ یا مدرکی در مورد جدایی، از طرف امیر به دستم نرسیده.

— این که فهمیدنش کاری نداره، جوابش هرچی باشه داخل شناسنامه امیر. صبر کن صبح که شد خودم یه پانک کوچیک به اتاق امیر می‌زنم، تو غصه‌ات نباشه.

— حالا تو چرا این قدر کنجکاو شدی و می‌خواهی سر از کار امیر در بیاری!

— این چه حرفیه، همچین می‌گی امیر که انگاری از یه غریبه حرف می‌زنی. اگه نمی‌دونی بذار بهت بگم که امیر برادرمه، اگه من که

خواهرش سر از کارش در نیارم پس کی می‌خواد این کار رو بکنه. تازه نمی‌دونی که این امیر چه قدر مودی و آب زیر کاه، باید هر طور شده سر از کارش در بیارم و پته‌اش رو روی آب بریزم.

صدای در حیاط باعث شد تا نگین از پنجره به بیرون سرک بکشه. وقتی برگشت و با نگاه پرسشگر من روبه‌رو شد گفت:

— شوهر جونتون تشریف آوردن.

— نگین، قرار نشد که دیگه منو از حرف زدن پشیمون کنی.

بعد پشتم را بهش کردم و پتو رو، روی سرم کشیدم.

— با من قهری! به خدا منظوری نداشتم فقط می‌خواستم یه کمی سر به سرت بذارم.

دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم، به طرفش برگشتم و گفتم:

— قهر نیستم. حالا اجازه هست بخوابم.

با خمیازه کش داری گفت:

— اجازه ما هم دست شماست.

با تاییدن نور آفتاب به درون اتاق، چشمم رو باز کردم و یه نگاهی به اطرافم انداختم. از گرمای شدید آفتاب می‌شد فهمید که تقریباً چیزی به ظهر نمونده. نگاهی به جای خالی نگین انداختم و از سکوتی که برقرار بود فهمیدم که خانم، خونه نیست. وقتی از اتاق خارج شدم، خاله رو دیدم که در آشپزخانه نشسته بود و داشت سالاد، درست می‌کرد.

— سلام خاله، صبح به خیر.

— سلام عزیزم، ساعت خواب... بشین تا برات صبحانه بیارم.

— میل ندارم تا وقت ناهار صبر می‌کنم.

خاله از روی صندلی بلند شد و ظرف سالاد را درون یخچال گذاشت.

— پس لااقل این لیوان شیر رو بردار بخور چون تا بچه‌ها بیان یکی، دو ساعت طول می‌کشه آخه امروز پنج‌شنبه است و به غیر از منصور، نگین و امیر برای ناهار خونه هستند.

بعد خاله رو به رویم روی صندلی نشست و ادامه داد:

— یک کمی برام حرف بزن... از اون ور بگو. عمه چطور بود، سحر چه

کار می‌کرد. از سهیل چه خبر؟

— من هم مثل سهیل توی شهر استکهلم زندگی می‌کردم اما همیشه تعطیلات آخر هفته رو به گونه‌بورگ می‌رفتم. راستش عمه ملوک این اواخر از درد پا خیلی عذاب می‌کشید و می‌گفت، بالاخره باید باور کنم که دیگه پیر شدم. سحر و سهیل هم سرشون به زندگی خودشون گرم، سحر برای تعطیلات تابستان یه سر اومد پیشم ولی خدا بهم رحم کرد، عجب بچه شیطونی داشت از در و دیوار بالا می‌رفت. البته تنها بود انگار شوهرش برای انجام مأموریتی به دانمارک رفته بود. یه چند روزی هم مهمون سهیل بودن، دیگه تا زمانی که می‌خواستم بیام ایران ندیدمش و ازش خبری ندارم.

— سهیل چی؟ ازدواج کرده؟

— نه، با این‌که عمه ملوک خیلی مُصِر بود اما سهیل زیر بار نمی‌رفت و

همه‌اش می‌گفت، فعلاً وقت ندارم.

— عمه حق داره، این سهیلم دیگه شورش رو درآورده. فکر کنم چهل و

پنج سال رو شیرین داشته باشه اما حالا کی می‌خواد وقتش بشه خدا می‌دونه.

— راستی خاله، عمه ملوک اونجا که بودم خیلی از دوران بچه‌گی شما

برام تعریف می‌کرد، اون حتی مادرم رو هم یادش بود.

در حالی که قهوه‌ام رو مزه مزه می‌کردم با خودم کلنجار می‌رفتم که از خاله درباره مادرم بپرسم یا نه، ولی هیچ فایده‌ای نداشت چون هرچه می‌کردم با خودم کنار نمی‌اومدم.

— سُرخى چشمات نشون می‌ده با همه سفارشهایی که کردم باز هم نگین نداشتنه خوب استراحت کنی... خودش هم سر صُبحی خواب‌آلود بود.

— نه اون تقصیری نداشت. حقیقتش حرف، حرف می‌آره. برای همین کمی دیر خوابیدیم.

— بهتر بری استراحت کنی، بچه‌ها او مدن صدات می‌زنم.

فنجونم رو داخل ظرف شویی گذاشتم و گفتم:

— من می‌رم چمدونهام رو باز کنم.

— برو دخترم، هر جور که راحتی.

لباسها و لوازم رو با دقت از داخل چمدون خارج کردم و توی کُمد گذاشتم، ته چمدون چشم به یک واکن خبرنگاری افتاد که برای نگین خریده بودم اما دیروز فراموش کرده بودم که بهش بدم. یادش به خیر چه قدر زود گذشت انگار همین دیروز بود که به من زنگ زد و گفت دانشگاه قبول شده، اونم توی رشته ارتباطات. وارد اتاق نگین شدم و واکن رو روی میز گذاشتم، داشتم برمی‌گشتم که چشمم افتاد به کتابی از شهیار قنبری به نام «دریای من». روی تخت نشستم و کتاب رو ورق زدم، همش شعر بود. کتاب به دست از اتاق زدم بیرون و به سمت حیاط رفتم و روی یکی از پله‌ها نشستم و سرم رو به کتاب خوندن گرم کردم.

— تمناً این جایی خاله، دنبالت می‌گشتم.

— کارم داشتید؟

— آره اون وقتاً که عمه ایران بود، من و مادرت خیلی بچه سال بودیم. جدای از این که مادرت همسایه ما بود چون هم سن بودیم، همبازی و دوستای خوبی برای هم به حساب می‌اومدیم. زمانی که عمه‌ام ازدواج کرد یازده دوازده سالم بود، یادمه به خاطر کار شوهرش مجبور شد بره سوئد. بعد از فوت شوهرش به خاطر بچه‌هاش همون‌جا موندگار شد.

نفسم رو به آرومی بیرون دادم، بالاخره حرف رو به آن جایی که دوست داشتم کشیده بودم اما چه فایده، کو جرأت پرسیدن. به خاله نگاه کردم توی عالم خودش بود، انگار اون هم به زمان کودکیش سفر کرده بود. زیر لب گفتم:

— خاله.

خاله مثل کسی که از خواب پریده باشه گفت:

— جانم.

حرفم رو خوردم و از جام بلند شدم و گفتم:

— قهوه می‌خورید؟

— بشین عزیزم، خودم درست می‌کنم.

— نه شما بشینید فقط بگید جاش کجاست.

— قهوه داخل اون کابینت بالایی، آره همون، قهوه جوش هم داخل اون یکی کابینت.

دو فنجان قهوه، روی میز گذاشتم و نگاه منتظرم رو به خاله دوختم.

— تمناً جان شکر داخل اون کابینته، منم شیر رو می‌یارم.

جاشکری رو به دست خاله دادم و فنجونم رو برداشتم، پرسید:

— شیر و شکر؟

— تلخ می‌خورم.

دارم می‌رم سوپری محل کمی خرید کنم، تو چیزی لازم نداری؟

نه خاله جون، ممنون.

خاله که رفت دوباره سرم رو کردم توی کتاب و دیگه زمان از دستم خارج شد. بعد از مدتی ناگهان سایه‌ای رو روی خودم احساس کردم، سرم رو با ترس و به‌آرومی بلند کردم و نفسم رو از سینه بیرون فرستادم.

سلام، ببخشید که ترسوندمت.

نه فقط انتظار دیدن کسی رو نداشتم، کی اومدید که من متوجه نشدم.

داشتید چی می‌خونیدید که این قدر غرق شده بودید؟

یکی از کتابهای نگین رو.

کمی خودم رو کنار کشیدم تا اون بتونه از پله‌ها بالا بره. وارد خونه که شد از جلوی در با صدای نسبتاً بلندی گفت:

مادر... مادر کجایی؟

خاله نیست، رفته سوپر مارکت خرید کنه.

که این طور، راحت باشید مزاحم مطالعتون نمی‌شم.

تا وقتی که وارد خونه بشه از پشت سر نگاهش می‌کردم. در این مدت دوری تنها کسی که با من غریبه شده بود، امیر بود. چه می‌شد کرد این هم بازی روزگار بود که نزدیکترین فرد، حالا دورترین بود. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره مشغول خوندن شدم، هنوز یک بیت رو کامل نخونده بودم که صدای باز شدن در باعث شد تا نگاهم رو از کتاب بگیرم. نگین از همون جلوی در سلام کرد و بعد با چند قدم بلند خودش رو به من رساند.

چیه؟ نکنه با خودت از فرنگ مرضی، چیزی آوردی که می‌خواهی

با آفتاب سخاوتمند ایرانی درمانش کنی؟

ممنون از احوال‌پرسی گرمت.

خواهش می‌شه، قابلی نداشت اگر بخواهید باز هست که خدمتون عرض کنم.

نه قربونت برم، به‌اندازه نیاز شنیدم.

کتاب رو بستم و به‌همراه نگین وارد خونه شدم، همین که در سالن رو باز کردم نگین با صدای بلندی گفت:

سلام مامان، من اومدم.

خاله نیست رفته خرید.

نگین با ذوق و شوق زیادی به‌صورت‌م نگاه کرد و گفت:

راست می‌گی؟

هنوز کلمه‌ای از دهانم خارج نشده بود که دستم رو گرفت و منو به‌دنبال خودش کشید، وقتی فهمیدم منو کجا می‌بره که دیگه برای گفتن هر حرفی خیلی دیر بود چون تا پیام بهش اخطار کنم به سرعت در اتاق امیر رو باز کرد. امیر بدبختم که روی تختش لم داده بود با حضور ناگهانی ما نیم‌خیز شد. قیافه نگین دیدنی بود، درست مثل دزدی که مچش رو گرفته باشن هول شده بود و نمی‌دونست که چی بگه و چی کار کنه. بالاخره با کلی تلاش و لکنت زبان گفت:

ا...امیر... خونه‌ای... کی اومدی...

امیر مات و مبهوت مارو نگاه می‌کرد، فکر کنم از دیدنمون حسابی شوکه شده بود. نگین فوری خودش رو جمع و جور کرد و گفت: تو رو خدا می‌بینی امیر این دختر اصلاً برای من هوش و حواس درست و حسابی نداشته، این طور که بوش می‌آد برای خودشم توی استکهلیم جا گذاشته. آخه یکی نیست بهش بگه حالا من هزار و یک مشغله دارم و